

زمین شکسته

کتاب سوم: آسمان سنگی

نویسنده: آ. کی. جمیسین

مترجم: مطهره اسلامی



کتابسرای تندیس

سرشناسه: جمیسین، ان. کی.
 عنوان و نام پدیدآور: آسمان سنگی/نویسنده ان. کی. جمیسین؛ مترجم مطهره اسلامی.
 مشخصات نشر: تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۹۹.
 مشخصات ظاهری: ۴۱۵ ص. ۵/۲۱×۵/۱۲ س. م.
 فروست: زمین شکسته؛ کتاب سوم.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۵۸۴-۲
 وضعیت فهرست نویسی: فاپا
 یادداشت: عنوان اصلی: The stone sky, 2017.
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
 شناسه افزوده: اسلامی، مطهره، ۱۳۵۹-، مترجم
 رده بندی کنگره: PS۳۶۰۶
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۷۵۵۵
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

www.ketab.ir



آسمان سنگی

نویسنده: ان. کی. جمیسین

مترجم: مطهره اسلامی

چاپ دوم: پاییز ۱۴۰۳

شمارگان: ۳۰۰

چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۵۸۴-۲

قیمت: ۴۶۰۰۰۰ تومان

دفتر: تهران، خیابان ولی عصر، نرسیده به خیابان استاد مطهری، خیابان حسینی‌زاد، پلاک ۱۰ واحد ۲
 کتابفروشی: تهران، خیابان ولی عصر (عج)، نرسیده به خیابان استاد مطهری، شماره ۱۹۷۷
 تلفن: ۰۲۱۸۸۹۹۲۹۱۷ - ۰۲۱۸۸۹۱۳۸۷۹
 www.tandispub.com

تمام حقوق محفوظ است هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

پیش درآمد من، وقتی که من بودم

زمان کم است، عشق من. بیا با آغاز دنیا ختمش کنیم، باشد؟ بله. همین کار را می‌کنیم.

خیلی عجیب و غریب است. خاطرات من به حشراتی می‌ماند که در کهربا فسیل شده‌اند. این موجودات که دیرزمانی است دست رفته‌اند و یخ زده‌اند، کم پیش می‌آید که دست نخورده و سالم باشند. اغلب چیزی به اندازه‌ی یک پا ازشان مانده، یا قسمتی از یک بال، یا کمی از قسمت تحتانی قفسه‌ی سینه... طوری که کلش را فقط بتوان از روی این تکه‌پاره‌ها حدس زد و همه‌چیز در میان این ترک‌های کثیف و دندانه‌دندانه محو است. وقتی چشم‌هایم را تنگ می‌کنم تا چیزهای بیشتری در میان خاطرات ببینم، صورت‌ها و وقایعی به چشمم می‌آید که باید برایم معنی داشته باشند و دارند هم؛ اما... معنای خاصی ندارند. آن کسی که شاهد دست‌اول این چیزها بوده، منم و با این وجود من نیستم.

در آن خاطرات کس دیگری بودم، همان‌طور که آرامش دنیای دیگری بود. آن وقت‌ها و اکنون. شما و شما.

آن وقت‌ها. سرزمین در آن زمان سه بخش بود... هرچند همه‌ی این‌ها به شکلی مجازی در همان موقعیتی هستند که روزی به آن آرامش خواهند گفت. فصل‌های پشت سر هم در نهایت یخ‌های بیشتری در قطبین می‌سازد که در دریا

شناور می‌شوند و قطب شمال و قطب جنوبتان را بزرگ‌تر و سردتر می‌کند، ولی آن وقت‌ها...

... حالا، وقتی آن زمان را به یاد می‌آورم به من حسی می‌دهد انگار الان است. وقتی می‌گویم عجیب و غریب است، منظورم این است...

حالا، در این زمان پیش از آرامش، سرزمین‌های دور شمالی و جنوبی زمین‌های زراعی خوبی هستند. چیزی که برای شما سواحل غربی خواهد بود، بیشتر سرزمین‌های مرطوب و جنگل‌های بارانی است که در هزار سال بعدی از بین خواهد رفت. بعضی قسمت‌های سرزمین‌های شمالی هنوز به وجود نیامده‌اند و در نتیجه‌ی فوران آتشفشانی در طول چندین هزار سال تکانه‌ی انفجاری تشکیل خواهند شد. زمینی که پالا خواهد شد، زادگاهت، وجود ندارد. روی هم‌رفته تغییرات زیادی نیست ولی با همه‌ی این چیزها از منظر ساختاری، آنچه الان هست قبلاً هیچ بوده است. وقتی می‌گویم «دنیا پایان یافته است» را خاطرت هست؟ این معمولاً دروغی بیش نیست. حالا احوال سیاره خوب است.

اگر این جهان گم شده، این آرامش نمی‌نامیم، چه چیزی صدایش می‌زنیم؟

بگذار اول برایت از یک شهر بگویم.

شهری که بر طبق استانداردهای تو اشتباه ساخته شده است. این شهر آن قدر گسترده شده که هیچ کوم مدرنی اجازه ندارد بشود چون در این صورت احتیاج به کیلومترها و کیلومترها دیوار دارد. بیرونی‌ترین گستره‌ی این شهر در کنار رودخانه‌ها و دیگر منابع حیات‌بخش منشعب شده و شهرهای دیگری از کنارش زادوولد کرده‌اند، همان‌طور که اغلب در حاشیه‌ی خطوط غنی یک محیط رشد شاخه‌شاخه شده و گسترده می‌شوند. با خود فکر می‌کنی خیلی به هم نزدیکند. قلمروهایشان زیادی با هم تداخل دارد، خیلی مرتبطند. این شهرهای منشعب شده و بچه شهرهای اطرافشان، اگر از مابقی جدا شوند، به تنهایی قادر به ادامه نخواهند بود.

این بچه شهرها بعضی‌شان اسامی محلی مشخصی دارند بخصوص آن‌هایی که

به اندازه‌ی کافی بزرگ و قدیمی هستند که برای خودشان شهرک‌های دیگری داشته باشند، ولی این برداشتی سطحی است. برداشت از مرتبط بودن آن‌ها صحیح است. آن‌ها یک زیرساخت یکپارچه دارند، یک فرهنگ؛ و طمع و ترسشان هم یکی است. هر شهر مشابه بقیه‌ی شهرها است. همه‌ی شهرها در واقع یک شهر هستند. در این دنیا، در این اکنون، نام شهر این است: سیل آناجیست^۱.

ای فرزند آرامش، واقعاً می‌توانی درک کنی چه کارهایی از یک ملت ساخته است؟ تمامیت سازن قدیم وقتی بالاخره توانست خودش را از تکه‌پاره‌های صدها تمدن زنده و مرده بین اکنون و آن زمان وصله‌پینه کند، در مقایسه با این شهر هیچ چیز نیست. صرفاً یک مشت شهر و جامعه‌ی همه‌دشمن‌پندار که بر مشارکت توافق کردند... آن هم گاهی... به خاطر بقا. آه، فصل‌ها دنیا را به چنین رؤیاهای حقیری کاهش خواهد داد.

اینجا، اکنون، رؤیاها مرتضی را از مردم سیل آناجیست در علم مواد و ترکیب آن‌ها استادند. زندگی را طوری شکل داده که به قواری هوا و هوششان درآید. آن قدر اسرار آسمان را کاویده‌اند که خسته‌شان کرده است و توجهشان را دوباره به زمین زیر پایشان معطوف کرده‌اند؛ و سیل آناجیست زنده است. می‌پرسی از چه لحاظ؟ در های‌وهوی خیابان‌ها و تجارت همیشگی و ساختمان‌هایی که مُخت از تعریفش سوت می‌کشد. دیوار ساختمان‌ها از سلولزهای نقش‌داری است که به زحمت زیر برگ‌ها، خزه، چمن و شاخه‌های میوه و قارچ دیده می‌شود. روی سقف بعضی ساختمان‌ها درفش‌هایی است که در واقع گل‌های قارچی افراشته و وسیع هستند. خیابان‌ها پر از چیزهایی است که ممکن است به عنوان وسایل نقلیه تشخیصشان ندهی ولی به‌هرحال در ترددند و چیزها را جابه‌جا می‌کنند. بعضی‌هایشان مثل بندپایان عظیم‌الجثه روی پا می‌خزند. بعضی‌ها هم چیزکی بیشتر از سکوه‌ای بازند که روی یک بالشتک از پتانسیل تشدید شده می‌لغزند... آه، ولی تو از این چیزها سر در نمی‌آوری. اجازه بده به این اکتفا کنم که این وسایل نقلیه چند سانتی‌متری بالای زمین حرکت می‌کنند. حیوانی نمی‌کشدشان. بخار یا

مواد شیمیایی به جلو نمی‌راندشان. اگر چیزی، مثلاً یک حیوان خانگی یا یک بچه از زیرش بگذرد، فقط به صورت موقت وجودش متوقف می‌شود و بعد در سوی دیگر ادامه پیدا می‌کند بدون هیچ اختلالی در سرعت یا آگاهی. کسی روی این اتفاق نام مرگ را نمی‌گذارد.

اینجا چیزی هست که به چشم می‌آید، چیزی که در مرکز شهر ایستاده است. تا چندین کیلومتر آن‌سوتر این بلندترین و درخشان‌ترین چیز است و هر ریل یا مسیری به طریقی به آن وصل می‌شود. دوست قدیمی تو است، اوبلیسک لعل بنفش. هنوز معلق نیست. نشسته، نه خیلی ساکن، روی حفره‌اش. گاهی به طریقی پالسی می‌فرستد که باید از زمان آلیا برای آشنا باشد. پالس‌های این البته سالم‌تر از آن است؛ لعل بنفش، اوبلیسک لعل‌گون در حال مرگ و آسیب‌دیده نیست. با همه‌ی این‌ها اگر شباهتشان لرزه به اندامت انداخته، عکس‌العمل غیرطبیعی‌ای نیست.

در کل سه سرزمین هر یک به اندازه‌ی کافی بزرگ از سیل‌اناجیست است، یک اوبلیسک هم در مرکزش نشسته است. آن‌ها چهره‌ی دنیا را خال‌دار کرده‌اند. دوستان پنجاه‌وشش عنکبوت در دویسک پنجاه‌وشش تار هر شهر را تغذیه می‌کنند و متقابلاً تغذیه می‌شوند.

اگر دوست داری این‌طور فکر کنی، این‌ها تارهای زندگی هستند. می‌بینی که، زندگی در سیل‌اناجیست مقدس است.

حالا دور لعل بنفش را تصور کن، مجتمعی شش ضلعی از ساختمان‌ها. هر چیزی که داری تصور می‌کنی، ذره‌ای شبیه واقعیت نیست، فقط سعی کن چیز زیبایی تصور کنی، همین کافی است. به این یکی در اینجا، در طول لبه‌ی جنوب غربی اوبلیسک از نزدیک نگاه کن... این یکی که روی برآمدگی مورب است. روی پنجره‌های کریستالی ساختمان‌ها نرده‌ای نیست، اما رگه‌هایی را مجسم کن که اندکی تیره‌تر در پس زمینه‌ی شفاف مواد خودنمایی می‌کند. نخ کیسه‌ها، به عنوان روشی مرسوم برای حفاظت از پنجره‌ها در برابر تماس ناخواسته سطح پنجره‌ها را پوشانده‌اند، هرچند فقط از سمت بیرون تا مزاحمین

را همان بیرون نگه دارند. نیش می‌زنند ولی نمی‌کشند. زندگی در سیل آنجاست مقدس است. داخل که می‌شوی، درها نگهبان ندارند. به هر حال نگهبان‌ها ناکارآمد هستند. فاکروم اولین مؤسسه‌ای نیست که این حقیقت ابدی را درباره‌ی نژاد بشر دریافته است که وقتی می‌توان مردم را متقاعد کرد در پاییدن یکدیگر مشارکت کنند، نیازی به نگهبان نیست. اینجا سلولی در یک زندان زیبا است.

می‌دانم که شبیه یک سلول به نظر نمی‌رسد. یک تکه اثاث به زیبایی حجاری شده دارد که می‌توانی آن را نیمکت بنامی هرچند پستی ندارد و از چندین قطعه‌ی منظم دسته‌دسته تشکیل شده است. بقیه‌ی اثاثیه چیزهای معمولی هستند که می‌توانی تشخیصشان دهی. هر جامعه‌ای به میز و صندلی احتیاج دارد. پنجره به منظره‌ی باغی روی سقف یکی دیگر از ساختمان‌ها باز می‌شود. این وقت روز باغ نور آفتاب را که کجکی از میان درِ بیمارستان عظیم‌الجثه می‌تابد، جذب می‌کند و گل‌هایی که در باغ می‌رویند، با داشتن گل‌ها در ذهنشان رشد و نمو می‌کنند. نور بنفش روی مسیرها و بستر گل‌ها سایه می‌اندازد به نظر می‌رسد گل‌ها در واکنش به این رنگ کمی می‌درخشند. بعضی از این گل‌ها نورهای سفید کوچک گاهی چشمک می‌زنند که باعث می‌شود کل بستر گل کاری شده مثل آسمان شب تلالؤ داشته باشد.

یک پسر اینجا از میان پنجره به گل‌های چشمک‌زن خیره شده است. در واقع یک مرد جوان است. ظاهراً به طریقی غیرمربوط با سن و سال بالغ به نظر می‌رسد. قد و قامتش آن قدر پر نیست که چهارشانه تلقی شود. صورتش پهن است و گونه دارد، دهانش کوچک است. همه چیزش سفید است. پوست بی‌رنگ، موهای بی‌رنگ، چشمان سفید یخی و لباس چین دار موقر. در اتاق هم همه چیز سفید است، اثاثیه، قالیچه‌ها، زمین زیر قالیچه‌ها. دیوارها هم سلولز سفید شده‌اند و چیزی رویشان نمی‌روید. فقط پنجره‌ها رنگ را نشان می‌دهد. درون این فضای سترون، در انعکاس نور بنفش بیرون، تنها چیزی که به وضوح زنده است، پسر است.

بله، آن پسر من هستم. واقعاً اسمش را یادم نمی‌آید ولی به خاطر دارم که حروف لعنتی زیادی داشت. پس بیایید صدایش بزیم حووها... همان‌طور تلفظ می‌شود ولی با حروف بی‌صدا و معانی پنهان بزرگ‌تر شده است. به اندازه‌ی کافی نزدیک است و تقریباً سمبلی است برای...

اوه. عصبانی‌تر از آنم که باید باشم. شگفت‌انگیز است. پس بیایید صحبت را به چیزی که کم‌بارتر است، تغییر دهیم. بیایید به اکنون برگردیم که خواهد بود و به یک اینجای بسیار متفاوت.

اکنون، زمان حال در آرامش است که در آن هنوز ضربان‌های شکاف انعکاس دارد. اینجا دقیقاً آرامش نیست، غاری درست بالای محل تجمع اصلی مواد مذاب یک آتشفشان پوشیده‌ی بزرگ کهن است. اگر تعبیر استعاری را ترجیح می‌دهی، قلب آتشفشان است، وگرنه یک گودال ناپایدار عمیق و تاریک در میان سنگ است که هزاران سال پس از آنکه پدر زمین بار اول آروغش زده بود، خنک نشده است. من در میان این غار ایستادم و با حدودی در برآمدگی سنگ آمیخته‌ام تا بهتر بتوانم آشفته‌گی‌های لحظه‌به‌لحظه و شکل‌های اساسی را که گواهی بر یک ویرانی قریب‌الوقوع است، تماشا کنم. لازم نیست این کار را بکنم. فرایندهای کمی هستند که از این یکی که من پایم را به درونش گذاشتم، غیرقابل اجتناب‌تر باشند. با همه‌ی این حرف‌ها می‌فهمم که وقتی گیج و ترسیده‌ای و نامطمئن از آنچه بعداً اتفاق می‌افتد، تنها بودن یعنی چه.

تو تنها نیستی. هرگز نخواهی بود، مگر اینکه خودت انتخاب کنی. اینجا در پایان دنیا می‌دانم که چه چیزی اهمیت دارد.

آه، عشق من. آخرالزمان چیزی نسبی است، نه؟ وقتی که زمین از هم می‌پاشد، برای زندگی‌ای که به آن وابسته است، فاجعه است... ولی برای پدر زمین چیزی نیست. وقتی مردی می‌میرد، این باید برای دختری که روزی او را پدر صدا می‌زده، هراسناک باشد ولی همین هم برای کسی که بارها و بارها دختر را هیولا می‌نامیده تا جایی که بالاخره خودش هم آن را می‌پذیرد، مهم نیست. وقتی یک برده شورش می‌کند، از نظر مردمی که بعدها درباره‌اش می‌خوانند، اتفاق خاصی نیفتاده است.

فقط کلماتی بی‌رمق روی کاغذهای نحیف که بر اثر سایش تاریخ، نحیف‌تر هم شده است. آن‌ها زمزمه می‌کنند: «خب برده بودین که چی؟» انگار که هیچ اهمیتی ندارد، ولی برای مردمی که در جریان شورش بردگان زندگی می‌کنند، چه آنان که سلطه‌شان را تا وقتی در تاریکی به سراغشان بیایند نادیده می‌گیرند و چه آنان که حاضرند دنیا را به آتش بکشند ولی لحظه‌ای بیشتر «جایگاه بردگان» را تحمل نکنند...

این استعاره نیست ایسان. مبالغه هم نیست. من به چشمان خود دنیا را در حال سوختن دیده‌ام. به من چیزی درباره‌ی تماشاچیان بی‌گناه، رنج‌های ناسزاوار و کینه‌جویی‌های بی‌رحمانه نگو. اگر یک کوم روی خط گسل ساخت‌وساز کند، وقتی دیوارهایش ناگزیر روی سر مردمشان خراب می‌شوند، آیا آن‌ها را مقصر می‌دانی؟ نه، تقصیر با آن احمق است که فکر می‌کرده می‌تواند تا ابد با قوانین طبیعت مقابله کند. بعضی دنیاها هستند که روی گسل درد بنا شده‌اند و به کابوس‌ها آویخته‌اند. این دنیاها که فرومی‌ریزند نمی‌توانند شکست بخورند. خشم باید متوجه این باشد که چرا از ابتدا به این شکل بدیمن ساخته شده‌اند.

حالا می‌خواهم برایت از سیل آنجیست بگویم که چگونه بیان یافت. برایت می‌گویم که چگونه پایانش دادم، یا لاقلاً آن قدر خردش کردم که مجبور باشد دوباره شروع کند و خودش را از هیچ بازسازی کند.

برایت می‌گویم که چگونه دروازه را گشودم و ماه را درحالی که لبخند می‌زد، به دوردست پرتاب کردم.

خواهم گفت که دیرترها، آن موقع که مرگ بر همه‌جا می‌نشست، چطور زیر

لب زمزمه کردم:

همین حالا.

همین حالا.

و زمین در پاسخم زمزمه کرد:

بسوز.